

چاه و آه

روزگار عجیب و بی روح شده. وقایع گذشته هر روز تکرار می شوند و آینده ای نه چندان متفاوت رو می سازند. باز هم سطل آب رو برداشت و راه چاه رو پیش گرفت تا بره و آب بیاره و گلدون قشنگ و شادابش رو آب بده. از همون راه همیشگی که نود سال توش پا گذاشته بود حرکت می کرد. فقط تنها تفاوتش با اون قدیم ها توی ضعف پاهاش و لنگ زدن هاش خلاصه می شد.

سطل، همون سطل بود. چوبی و فرسوده. خشک خشک!

توی راه باز به دعوای پدر و مادرش فکر می کرد و اینکه مادر بیچاره اش چقدر زجر می کشید و وقتی هم زیر فشار اون همه غم و غصه کمرش خم شد و از پا در اومد، جای خالیش رو نامادری پر کرد و وضع بدتر از قبل شد. ولی حالا دیگه خبری از هیچ کدوم نبود. پدر، نامادری، همه و همه به خاطر پیوسته بودند و حتی دیگه صداهاشون هم فراموش شده بود. انگار اصلاً هیچ وقت زندگی نکرده اند. فقط یه لحظه یه نوری به صورتشون خورده و توی تاریکی قبر سرازیر شده اند و زیر خروارها خاک خوابیده اند و بسترشون شده سنگ و خاک و شن. ولی اونها حتماً وجود ما رو هم انتظار می کشند و می خوان اونور هم مثل اینور جمعشون جمع باشه. با این فکرهای گرم بود که یه دفعه خنده اش گرفته و بلند بلند شروع کرد به خندیدن و زیر لب گفت: "این همه اومدن و رفتن واقعاً می تونه فقط ظاهری باشه و عمق نداشته باشه!"

حالا دیگه نزدیک چاه رسیده بود و توی اون غروب می تونست دهانه بزرگ چاه رو ببینه.

سر چاه که رسید آهی از ته دل کشید و احساس کرد خیلی خسته است.

خسته تر از اونیه که حتی اگه این دفعه دست پر برگرده بتونه خستگی اش در بره!

سطل رو گذاشت بالا. دسته اش رو با طناب چاه بست و سطل رو پرت کرد ته چاه.

سطل هم تا اونجائی که طناب می رسید رفت پائین و پائین و پائین.

مدتی صبر کرد و دوباره - طبق معمول همه این سالها- شروع کرد سطل رو بالا کشید. سطل سبک و خالی رو!

دیگه توی بازوش فقط احساس ضعف می کرد و قوت و توان از وجودش رخت بر بسته بودند.

وقتی سطل خالی رو گذاشت جلوی چشمش و به اون خیره خیره نگاه کرد، خیلی حیرت زده و با دهان باز انگشت به دهان موند.

دریغ از قطره ای آب و دریغ از ذره ای تفاوت با دیروز و دیروزها!

با همه وجودش به خودش لرزید و اشکهاش کم کم از عمق وجودش اومدن بالا و سرازیر شدند.

اشک و اشک و اشک ... اونقدر که وقتی به خودش اومد دید که سطل تا حدی پر شده و دیگه امروز خیلی با بقیه روزها فرق داره!

هوا خیلی تاریک شده بود. راه برگشت رو از حفظ و چشم بسته می رفت.

توی راه، با یه دل رنجور اما امیدوار، همه مدت به گلدون سبز توی خونه فکر می کرد که آیا اون طاقت میاره تا براش آب بیره یا نه؟!

وقتی به خونه رسید و در رو باز کرد دید که گلدون سبز و شاداب همیشگی حالا تبدیل شده به یه بوته خاروخاشاک!

از آن روز به بعد تا به امروز، چاه رنگ بی آبی را به خود ندیده است!